حمیت مادری زیر سقف آرزو

روایت زندگی زنی که تنها و بدون حمایت تلاش می‌کند تا با دست خالی آینده فرزندش را بسازد

دنیاشو رنگی کن

عکس: سعید گلی | شهرآرا

نور آفتاب بی‌منت به آخرین کوچه‌شهر سرک کشیده است تا روشنایی خود را به خانه‌ای محقر و خاکی برساند. فاطمه می گوید تا روز هست، تا نور هست، دلش قرص است اما امان از شب و تاریکی آن. تا هفته قبل، خانه فاطمه و پسر هشت‌ساله‌اش، نه در داشت و نه سقف. آرزوی احسان هشت‌ساله به آرزوهای بزرگ مادرش نزدیک است. برای گفتن آرزویش، سرجایش کمی جابه‌جا می‌شود، آب دهانش را چند بار قورت می‌دهد تا بگوید: «خانم، دلم می‌خواد خونه‌مون خاکی و خراب نباشه. خانم آرزو دارم یک تبلت داشته باشم. می‌دونم مامانم نمی‌تونه بخره. دوست دارم بزرگ که شدم، آتش‌نشان بشم. ای کاش هم خونه مرتب داشته باشیم، هم تبلت داشته باشم.»

قرار است مشهدی‌ها با همکاری روزنامه شهرآرا، خیریه گلستان علی(ع) با پویش «دنیاشو رنگی کن» همراه شوند و با هر آنچه در وسع و توان دارند، دنیای سیاه و سفید کودکان کم‌بضاعت و آسیب‌دیده اجتماعی را رنگی کنند؛ کودکانی که به انتخاب خود در این خانواده‌ها متولد نشده‌اند و با دستگیری از آن‌ها می‌توان دنیای آنان را کمی رنگی کرد. روایتی که می‌خوانید قصه زندگی یکی از این خانواده‌هاست. نشانی‌ای که به ما داده‌اند، جایی در انتهای شهر است؛ «خانه فاطمه خانم انتهای بولوار توس است. از آنجا بروید انتهای بولوار الزهرا(س) و از آنجا بروید انتهای چهل حجره.» هرچه به سمت مقصد پیش می‌رویم، شیب خرابی خانه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود.

الهام مهدیزاده

همه نداشته‌های فاطمه خانم!

آخر خیابان چهل حجره، بیابان لم‌یزرعی قرار دارد که چند خانه در دل آن، سبز شده است. فقط بیابان است و برهوت. سکوت این بیابان را صدای به‌هم‌خوردن چند استکان می‌شکند. زنی کنار تل خاکی روی زمین نشسته است و با شلنگ آب، ظرف می‌شوید. با فاطمه قرار گذاشته‌ایم و منتظر ماست. بدون آنکه سؤال و جوابی کند، با یقین و اطمینان، ما را به خانه‌ای نیمه‌خرابه دعوت می‌کند؛ «چه کسی می‌آید ته شهر که حال ما را بپرسد؟! تا آمدید، مطمئن شدم خودتان هستید.»

خاک، آجرهای شکسته، پنجره‌های بدون شیشه، بوی نم دیوارهای آجری تک‌اتاقی که پتویی جای درِ آن را گرفته، یک کمد شکسته، نمای چهار دیواری خانه فاطمه است. دور تادور دیوارهای آجریِ تنها اتاقِ فاطمه را خاک گرفته است؛ «ببخشید. دارم با جان کندن این خانه را ذره‌ذره درست می‌کنم. فعلا همین یک اتاق را داریم. بفرمایید داخل.» با یک دست، پتویی را که روی درِ اتاق نصب کرده است، کنار می‌زند و با دست دیگرش روسری رنگ‌ورورفته روی سرش را مرتب می‌کند تا با پوشاندن موهای سیاه و سفیدش فقط چین و چروک صورتش، گذر سخت روزگارش را نشان بدهد. نمای داخل اتاق چندان تفاوتی با بیرون ندارد. یک گاز فرسوده، یک بخاری کوچک قدیمی و چند بطری نوشابه خانواده که داخلش آب ریخته‌اند تنها وسایل فاطمه است؛ «شوهرم معتاد کارتن‌خواب بود. الان چندماه است که رفته. راستش ما از دستش فرار کردیم و پناه آوردیم به این بیابان. من و این بچه با دست خالی داریم این خانه را درست می‌کنیم تا حداقل سرپناهی داشته باشیم. تا یک هفته قبل اینجا نه سقف داشت نه در و پیکری. فقط یک درِ حیاط داشتیم. چون پنجره و حفاظی نبود، هر کسی می‌توانست از دیوار کوتاه خانه بیاید داخل.»

حرف‌های فاطمه‌خانم پر از درد است اما این دردها انگار به گوشت و پوستش چسبیده، آن‌قدر که دیگر بیان آن‌ها هم حسی در او ایجاد نمی‌کند، نه تأسف، نه غم، نه رنج؛ انگار باور کرده که مثل محل زندگی‌اش، خودش هم به آخر خط رسیده است؛ «با هزار بسم‌ا... و صلوات شب را صبح می‌کردم. هر صدایی که می‌آمد با وحشت از خواب می‌پریدم. خدا خیرشان دهد؛ مؤسسه خیریه یک خیّر پیدا کرد و الان ۱۰ میلیون کمکم کرده‌اند تا سقف این خانه را بپوشانم.»

عشقی که جز سراب نبود

فاطمه آبروردار است، آن‌قدر که از گفتن دردها و بدبختی‌هایش رضایت ندارد. با توضیحات ما و تأکید بر پنهان‌ماندن نام واقعی خودش و پسرش، راضی می‌شود بیشتر بگوید. صحبت کردن و روایت زندگی فاطمه سؤال و جوابی است؛ تا سؤالی نمی‌پرسیم جوابی نمی‌دهد. به قول خودش اگر حرفی هم از بخت تیره و تارش می‌زند، فقط برای جوان‌هایی است که در پی انتخاب عشق زندگی هستند. شوربختی فاطمه از ۱۲ سال قبل و با سراب عشق احمد شروع شد؛ درست زمانی که بیست‌ساله نشده بود. فاطمه عاشق شده بود و اصرارهای خانواده مبنی بر بی‌سرانجام‌بودن این ازدواج فایده‌ای نداشت. باوجود مخالفت پدر، فاطمه با یک چادر رنگی و یک جفت «سرپایی» راهی خانه بخت شد؛ «بچه روستای سوهان- از توابع چناران- بودم. نوزده‌ساله بودم که با شوهرم از طریق یکی از آشنایان، آشنا شدم. شوهرم ۲ سال از من کوچک‌تر است. من متولد ۶۶ هستم و او متولد ۶۸ است.»

بیشتر که به چهره‌اش نگاه می‌کنم، مشخصات سجلی‌اش با آنچه مقابل رویم می‌بینم، حداقل ۶ یا ۷ سال اختلاف دارد، شاید هم بیشتر؛ چهره‌اش خیلی بیشتر از سنش نشان می‌دهد؛ «پدرم مخالف بود. تحقیق که کرده بود گفته بودند خانواده درست و حسابی ندارد و خودش هم سرکش است. اما این حرف‌ها به گوشم بدهکار نبود. کور و کر شده بودم. با خودم می‌گفتم او با من خوب است و مردم حرف بیخود می‌زنند. دست آخر با اصرارهایم پدرم گفت محرم شویم تا بیشتر آشنا شویم؛ به خیال خودش با این آشنایی از ازدواج با او منصرف می‌شدم، اما بدتر از بد شد. احمد زبان چرب و نرمی داشت و مرا بیشتر خام خودش کرد. با این شرایط پدرم دیدن احمد را منع کرد. یک ماهی بود او را ندیده بودم. احمد ازطریق یکی از آشنایان به من پیام داد که فلان روز خودم را به اول روستا برسانم. چادر رنگی سرم کردم و به دیدنش رفتم. با یک موتور سر جاده روستا منتظرم بود. با حرف‌هایی که زد، قانعم کرد با همان چادر رنگی و سرپایی که به پا داشتم، همراه او راهی مشهد شوم. احمد می‌گفت اگر با او باشم، پدرم مجبور می‌شود رضایت دهد تا با هم ازدواج کنیم. همین طور هم شد و بعد از ۳ ماه با احمد ازدواج کردم. رفتیم محضر و عقدمان را در شناسنامه ثبت کردیم و تمام. چون پدرم راضی نبود هیچ وسیله‌ای برای زندگی نداشتم. خواهرم ۲ بشقاب، چند قاشق، یک بخاری کوچک و فرشی از مسجد محل گرفت و به من داد تا در یکی اتاق‌های خانه مادرشوهرم زندگی کنیم. زندگی من و دردسرهایش تمامی ندارد. سرتان را به درد آوردم. ببخشید چیزی برای پذیرایی ندارم. آب می‌خورید؟»

دستش را می‌برد سمت بطری‌های نوشابه که داخلشان پر از آب است؛ «هیچی نداشته باشیم، آب که داریم.»

از فاطمه درباره آب و گاز خانه و اینکه چرا با شلنگ، داخل کوچه ظرف می‌شست، می‌پرسیم. می‌گوید: اینجا جز همین اتاق که فقط یک چهاردیواری است چیز دیگری نداریم. نه آب داریم نه گاز. آب مصرفی‌مان را از خانه همسایه کوچه پشت و با آن شلنگ آب که بیرون دیدید، جور می‌کنم. دور و اطراف ما کسی نیست. همسایه کوچه پشت هم جزو اتباع خارجی هستند. وقتی اوضاع من را دیدند، گفتند که هر زمان لازم داشتم، شلنگی به شیر آب داخل حیاطشان وصل کنم تا داخل کوچه، هم ظرف‌هایم را بشویم هم آب برای خوردن بردارم. معمولا چیزی برای پخت‌وپز نداریم که ظرف آن‌چنانی داشته باشیم.

کودکانه‌ای بدون اسباب بازی!

گرم صحبت هستیم که احسان نفس‌نفس‌زنان پتوی آویخته بر سردر اتاق را کنار می‌زند و با همان نفس‌هایی که هنوز تازه نشده است، می‌گوید: مامان یک موش داشت می‌آمد توی خانه. با سنگ دنبالش کردم.

فاطمه با خنده‌ای تلخ برای محو کردن خجالتی که روی چهره‌اش نقش بسته است، می‌گوید: این دوروبر بیابان است و موش و جک و جانور زیاد دارد. احسان جان، مگر نگفتم که بیا اینجا مرتب بنشین؟ برو اسباب‌بازی‌هایت را بیاور و بازی کن.

احسان بدون آنکه بخواهد جلو ما حرف‌هایش را گلچین کند با همان صداقت کودکانه‌اش می‌گوید: کدام اسباب‌بازی؟ اسب پلاستیکی پایش شکسته. من که اسباب بازی ندارم. احسان برخلاف مادر هنوز از چرخاندن زندگی با بدبختی و سرخ‌نگهداشتن صورت با سیلی بی‌خبر است.

فاطمه برای پایان‌دادن به حرف‌های احسان، با همان خجالت و خنده شرم‌آگین، تنها به گفتن جمله «امان از بچه‌ها» بسنده می‌کند و دوباره سرش را به امر و نهی کردن احسان گرم می‌کند؛ «مامان جان، مگر نگفتم تنها بیرون نرو؟ اگر بلایی سرت بیاید من چه کنم؟»

گازکشی خانه با شلنگ و لوله پلاستیکی

بعد از گفت‌وگوی کوتاه مادر و پسر، دوباره سراغ ماجرای زندگی‌اش می‌رویم؛ «از وضعیت آب می‌گفتید. برای شست‌وشو و حمام چه می‌کنید؟» فاطمه آهی می‌کشد و می‌گوید: ظرف‌ها را صبح‌ها در کوچه می‌شویم. در چند بطری نوشابه خانواده هم آب خوردن برمی‌دارم. برای حمام هم ماهی یک‌بار با احسان می‌رویم خانه برادرم. گاز هم با شلنگ و لوله پلاستیکی از همسایه گرفته‌ایم. نزدیک زمستان است و برای گرم‌کردن همین یک اتاق، بخاری روشن می‌کنیم.

فاطمه تحمل این همه سختی را به چند جمله گره می‌زند؛ «شوهرم معتاد بود و اجاره خانه نمی‌داد. چندبار صاحبخانه می‌خواست اسباب و اثاثمان را بیرون بریزد. برای همین تصمیم گرفتم خودم و بچه‌ام را نجات بدهم. چندبار گفتم طلاقم بده اما طلاق نمی‌داد. چون طلاق نگرفتم کمیته امداد من و بچه‌ام را قبول نکرد. خانواده‌ام من را طرد کردند. الان مدتی است که شوهرم رفته و من از سر بدبختی آمده‌ام این زمین را که مال خواهرم است، بسازم تا حداقل سرپناهی داشته باشم.»

درحسرت یک وعده قورمه‌سبزی

دست‌های خشکیده و ترک‌خورده‌اش را روی هم می‌گذارد و با چشم‌های به زمین دوخته‌شده و گونه‌های سرخ از خجالت، از شرایط خورد و خوراک خودش و احسان می‌گوید: بیشتر روزها احسان را گرسنه راهی مدرسه می‌کنم. شاید باور نکنید در خانه یک دانه برنج و یک قاشق روغن نداریم. گوشت که یادم نمی‌آید آخرین بار کی خریدم. الهی بمیرم؛ چند ماه است این بچه در حسرت یک وعده قورمه‌سبزی است، اما...

از او درباره وضعیت درآمد و گذران زندگی‌اش سؤال می‌کنیم و این‌طور می‌گوید: کل پولی که به دست می‌آورم، اصلا قابل گفتن نیست. در ۲ تالار کارگری می‌کنم. هر وقت مراسم داشته باشند، زنگ می‌زنند. معمولا مراسم از ساعت ۳ عصر تا یک شب طول می‌کشد. برای هر شب که می‌روم ۳۵ هزار تومان می‌دهند. خوبی‌اش این است که اگر غذایی اضافه بیاید، به من و بچه‌ام هم می‌دهند. غذای گرمی که من و احسان می‌توانیم بخوریم، فقط از همین طریق است. البته خیلی وقت‌ها صاحبان مجالس با خودشان قابلمه می‌آورند و تا دانه آخر برنج باقی‌مانده از شام را هم با خودشان می‌برند.

ستایش نیامده رفت!

دوباره سکوت می‌کند؛ سکوتی طولانی که نمی‌دانیم در زوایای پنهانش چه دارد. از او می‌خواهیم بیشتر از سختی‌ها و روزگارش بگوید و او ترجیح می‌دهد دوباره ما را به گذشته ببرد؛ به روایت روزهایی دیگر از زندگی با احمد. به اینکه چطور آن عشق به خاکستر نشست؛ «ماه‌های اول از اعتیاد احمد خبر نداشتم. آزمایش خون ازدواج هم چیزی نشان نمی‌داد. اما ۲ ماه که گذشت، متوجه اعتیادش شدم. به هر چیزی که فکرش را بکنید، اعتیاد داشت؛ از ناس گرفته تا تریاک. چند بار هم شیشه مصرف کرد اما خودش می‌گفت شیشه به او نمی‌سازد و به‌همین دلیل کنار گذاشت. هنوز عاشقش بودم و با خودم می‌گفتم بالاخره یک روز از کشیدن مواد خسته می‌شود و کنار می‌گذارد. در همین خواب و خیالات بودم که بعد از چند ماه باردار شدم؛ صاحب دختری زیبا به نام ستایش شده بودم.»

مکث می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید: ستایشم خیلی... . این‌بار اشک‌ها دلیل سکوت فاطمه است. فاطمه فقط اشک می‌ریزد و چشمان خیسش را با دست‌هایش پنهان می‌کند. اشک‌های مادر، احسان را هم به‌هم‌ریخته است. آرام خودش را جلو می‌کشد و مثل ماتم‌زده‌ها به مادر تکیه می‌کند. سرش را به زیر می‌اندازد و آرام می‌گیرد.

دلمان نمی‌آید خلوت فاطمه را بر هم بزنیم و سکوت می‌کنیم؛ سکوتی که دقایقی طول می‌کشد. منتظریم خودش دوباره رشته کلام را به دست بگیرد و او صدایش را صاف می‌کند و با همان صدای لرزان و اشک‌هایی که هنوز بی‌اختیار روی صورتش سُر می‌خورد، می‌گوید: دخترکم زیبا بود و روزبه‌روز زیباتر می‌شد، آن‌قدر که شده بود تمام زندگی و وجود من، اما افسوس که همین دلخوشی هم انگار نباید برای من باقی می‌ماند. اعتیاد شوهرم زیاد شده بود و توهم داشت. گاهی آن‌قدر این دختر را می‌زد که بچه توان راه‌رفتن نداشت. بارها موهای بلندش را لای دست‌هایش گره می‌کرد و او را بلند می‌کرد. گاهی هم به ستایش می‌گفت دست‌به‌سینه ساعت‌ها گوشه خانه بنشیند و به یک گوشه خیره شود. هر بار می‌خواستم جلو کارهایش را بگیرم، خودم هم کتک می‌خوردم. ستایش با این شرایط پنج‌ساله شد تا اینکه یک روز صبح دیگر نتوانست راه برود. آن روز احمد خانه نبود و از همسایه‌ها پول قرض کردم. احسان را که یک‌سال و چند ماه داشت، بغل کردم و با بچه‌ها راهی بیمارستان شدم. چند ساعت توی بیمارستان بودیم که پرستارها خبر دادند ستایش به کما رفته است.

او ادامه می‌دهد: دخترم ۲۰ روزی در کما بود و دکترها بعد از چند آزمایش اعلام کردند ستایش مرگ مغزی شده است و دیگر امیدی به زنده‌ماندنش نیست. دکتر آن روز من و احمد را صدا کرد و گفت: «۳ راه دارید؛ یا فردا ببرید و دفنش کنید، یا اعضایش را به بیماران نیازمند بفروشید یا اهدا کنید.» با آنکه خیلی بی‌پول بودیم از شوهرم خواستم اعضایش را اهدا کند. با این شرایط او قول داد که برگه‌های اهدا را امضا کند. بعداز این ماجرا تصمیم گرفتم خودم و پسرم را نجات دهم. با این تصمیم از خانه زدم بیرون و اوضاع فعلی‌مان را می‌بینید.

امید فاطمه‌خانم به خیران

دوباره سکوتی میان ما حاکم می‌شود تا او با خاطره داغ کودکش خلوت کند. و دوباره خودش سکوت را می‌شکند و می‌گوید: بعد از مدتی ازطریق یکی از همسایه‌ها با گلستان علی(ع) آشنا شدم و گفتند پویشی به نام «دنیاشو رنگی کن» دارند که ازطریق آن خانواده‌هایی مثل من را به خیران معرفی می‌کنند تا آرزوهایشان برآورده شود. خیّری ازطریق این پویش پیدا شده که قول داده آرزوی احسان را که داشتن خانه است، برآورده کند. تا امروز هم با کمک ۱۰ میلیونی او خانه ما سقف‌دار شده است. این فرد خیّر قول داده با ۱۰ میلیون دیگر، ما را به آرزویمان که داشتن یک سرپناه امن و گرم است، برساند. البته که حتی با تحقق وعده این خیّر، باز هم گره‌های زیادی از زندگی فاطمه‌خانم و احسان باز نشده باقی می‌ماند؛ آن‌ها نیاز دارند به دستگیری و حمایت تعداد بیشتری از خیران.

حرف‌های آخر را تنها آرزوی احسان کامل می‌کنیم؛ آرزویی که البته هزینه زیادی ندارد؛ «دلم یک تبلت می‌خواهد؛ دوست دارم یک تلویزیون داشته باشیم و در خانه‌مان محکم باشد تا هیچ دزدی نتواند وارد خانه ما بشود و وسایلمان را ببرد. دوست دارم روزهای آرامی داشته باشیم و ما هم بتوانیم غذای گرم بخوریم.»

آرزوهای کوچک اما پراحساس احسان هنوز هم ادامه دارد؛ «دلم می‌خواهد پدرم اعتیادش را کنار بگذارد و دوباره با هم زیر یک سقف زندگی کنیم. مادرم زن زحمت‌کشی است و خیلی اذیت می‌شود. دوست ندارم صورتش خراب شود.»

پویشی برای حمایت و دستگیری از محرومان شهر

روزنامه شهرآرا با حمایت و همراهی مؤسسه خیریه گلستان علی(ع)، با هدف دستگیری از افراد کم‌بضاعت شهر و در قالب پویشی با عنوان «دنیاشو رنگی کن»، اقدام به تهیه سلسله گزارش‌هایی درباره خانواده‌های بی‌بضاعت و کم‌بضاعت می‌کند تا با کمک خیران شهر، امکان سامان‌دهی وضعیت این خانواده‌ها فراهم شود. در این راه، دستان خیران گرامی را به گرمی می‌فشاریم و آماده همراهی با آن‌ها هستیم.

لطفا در واریز اینترنتی خود عبارت «برای پویش دنیاشو رنگی کن» را قید کنید.
شماره کارت جهت واریز:
۶۱۰۴۳۳۷۷۷۰۰۱۰۲۶۰
بانک ملت - گلستان علی (ع)
کد ussd *۷۲۴*۸۸۸#
شماره پیامک : ۳۰۰۰۰۸۰۹۴